

از صحافی تا دیزالو



آموزگار

هرسال بهمن ماه که می شود تب و تاب جشنواره فجر بین بچه ها می افتد. این که می گویم تب و تابش نه این که از روی آن وجه های سخت گیر معلمی ام باشد، نه، واقعا معتقدم يك جور تب است که بین بچه ها (و حتی رودتر خبردار شدن. ولع زودتر بشوی فیلم ها را پیش از آن که ماها به صورت سراسری پخش اصطلاح فرهنگی و پیش رو لباس به شمار می رود، همین به جشنواره يك تب است.

خلاصه این که از اوایل بهمن حرف‌های بچه‌های می‌رود به سمت صحبت کردن راجع به فیلم و بازیگری و کارگردانی و آی‌ام‌دی‌بی و اسکار... و همین بحث‌ها بود که دو سال پیش برای اولین بار یک فکر جدید را توی سرم انداخت. می‌دانستم که خیلی از بچه‌ها توانایی مالی باهمراهی خانواده‌هایشان را برای شرکت در جشنواره فیلم فجر ندارند. از طرفی هم دوست داشتم این جو «هرکس جشنواره می‌ره پس از فیلم سر در میاره» را بشکنم. دست به کار شدم و تصمیم گرفتم یک جدول پخش فیلم راه بیندازم. نشستیم و لیستی از فیلم‌هایی که فیلمنامه‌های اقتباسی از داستان‌های مشهور را داشتند تهیه کردم و باهمراهی مدیر مدرسه در دهه فجر دو ساعت پایانی هرروز را به اکران فیلم در کتابخانه اختصاص دادیم. اسم جشنواره را هم گذاشتم «از صحافتا دیزالو».

فیلمنامه‌های اقتباسی زیادی بودند که در این سال‌ها ساخته شده بودند. خیلی‌هایشان را نمی‌شد در مدرسه و در جمع دانش‌آموزها نمایش داد، مثل غرور و تعصب یا دزیره. اصلاً بیشتر دوست داشتم فیلم‌های ایرانی را به نمایش در بیاوردم. اما خب برای این‌که رونق کار بیشتر شود به اجبار مخلوطی از فیلم‌های ایرانی و خارجی را که امتیازهای نسبتاً بالایی داشتند برای نمایش در روزهای جشنواره انتخاب کردم. از «انجمن شاعران مرده» بگیر تا همین «مهمان مامان».

صندلی‌های کتابخانه را رو به پرده پروژکتور چیده بودیم. یکی دو تا از بچه‌ها دم در بیت‌ها را چک می‌کردند و آنهایی که بیت‌هایشان را در خانه جا گذاشته بودند راه نمی‌دادند. بوفه مدرسه پف‌فیل می‌فروخت و خلاصه یک سینمای جمع‌وجور و مبتکاری را توی مدرسه به راه انداختیم.

روز نمایش مهمان مامان روز موعود من بود. خودم. انتهای سالن نشسته بودم و برای هزارمین بار از دیدن بی‌خیالی حسن پورشیرازی و استرس گلاب آدینه حرص می‌خوردم. دلم برای ماهی گلی شریفی‌نیا می‌سوخت و شامی‌های مش مریم یا همان فریده سپاه‌منصور را هوس می‌کردم. با خودم می‌گفتم: ای کاش بچه‌های من هم همین ذوق را داشته باشند. از این پیوند زیبای ادبیات و سینما لذت ببرند و بدانند که هرکس به جشنواره‌های مختلف فیلم می‌رود کارشناس سینما نیست. بدانند که دیدن فیلم‌های جدید افتخاری ندارد و آنچه ارزشمند است، دیدن فیلم‌های خوب است. ▶



ويستند

«بازوق دخترک را صدا زدیم:» بیایا برات کتاب خریدم.»

دوان دوان آمد. باهیجان پرسید: «کو؟»
گفتم: «تبلتتو بیار. روی اپ کتابخوان،
آخرین کتابی که اضافه شده، برای تو
خریدم.»

یکی دو سالیست که این روش را به کار می‌بریم. اپ کتابخوان را روی همه نه نصب کرده‌ایم. يك اكانت مشترك روی هر کدام کتابی بخواهیم، با همان بابخانه اضافه می‌کنیم. این طوری همه مان هست و به این ترتیب کتاب‌های یم و می خوانیم. دعوای دوران کتاب بیس کشی بر سر این که نسخه کاغذی را که خریده‌ایم، اول چه کسی بخواند و نفر بعدی هم غرنزد که «اه روی کتاب

«چرا این گوشه صفحه روتازدی؟»

«اصلاً چرا کتابو کامل باز کردی فشار دادی؟»

«توی کیفیت گذاشتی بردی مدرسه روش آب ریخته؟!»

البته این روش هم تبعات خاص خودش را دارد: «ماما!||| چقدر کتاب خریدی باز. کتابات اومده بالا. کتاب من رفته پایین؛ باید دنبالش بگردم.»

«مامان چرا کتابتومی خونی نمی ره سر جاش، میاد جای کتابی که من داشتم می خوندم؟»

«این کتاب تربیت فرزند رو کدومتون خریده؟ از دست کدومتون باید به مدت قائم بشیم که رومون آزمایشش نکنین؟»

«مامان خیلی کتابای حوصله سربری می خری ها. هی می گرد

کدوم یکی از کتاباتو بخونم، می بینم حوصله هیچ کدومو ندارم! اما به هر حال روش جایگزین خوبی برای کتابخانه کاغذی بود. ما در محدودیت دسترسی به کتاب های کاغذی فارسی از اپ های کتابخوان نهایت استفاده را می بردیم.

آن روز هم چشمم به کتابی خورد که تخفیف داشت و خلاصه اش را خواندم و به نظر رسید شاید دخترک از آن خوشش بیاید.

دخترک رسید و تبلتش را آورد جلو: «کدوم کتابه؟»

کتاب رانشانش دادم: «خاطرات يك روان شناس از مشاوره هاش بانوجوانان که به شکل طنز نوشته.»

انتظار عکس العمل دخترک را نداشتم. عصبانی شد و اخم هایش رفت توای هم. پشت چشمی نازک کرد و بدون کلامی رفت. چه شد؟ متعجب ماندم و نمی فهمیدم چه اتفاقی افتاده که دخترک این طور برآشفته؟ رفتم دنبالش: «چی شد؟ از کتابه خوشت نیومد؟»

دخترك با غیض گفت: «معلومه كه خوشم نیومد!»

پرسیدم: «آخہ چرا؟ فقط از روی جلدش واسمش؟!»

دخترك گفت: «همون جلد واسمش بس بود برای این که خوشم نیاد.»

گفتم: «آخه چرا؟! مگه اسمش چه مشکلی داشت؟»

گفت: «یه روان‌شناس نشسته با نوجوونا حرف زده، اونا بهش



روایت‌های يك مادر كتاب باز

يك اصطبيل اسب

اعتماد کردن، حرفای دلشونو زدن، بعد از حرفای دل اونوا قسه طنز درآورده نوشته؟! مگه ما پانداایم یا میمونای بازیگوش که درباره مومن اینجوری کتاب بنویسن بقیه بهمون بخندن؟!)

همان لحظه پی بردم دخترک کاملا کودک راپشت سر گذشته و وارد دوره نوجوانی شده است. بی احتیاطی و بی توجهی کرده بودم. به کلمات داستان، طنز و نوجوان در اسم کتاب توجه کرده بودم و کلمه روان شناس را نادیده گرفته بودم. حق با او بود. دخترک ادامه داد: «اصلا کتاب هایی که درباره نوجوانان با بچه ها باشه، فقط برای بزرگ ترها جذابه.» روی کلمه «درباره» حساسی تاکید کرد. بعد ادامه داد: «برای خود ما بچه ها، کتابایی جذابه که واقعا یک ماجرای جذاب و جالب داشته باشه. کتابی که فکر نکنه چون برای بچه یانوجوان نوشته شده، می شه بی مزه و بی ماجرا باشه و بچه ها هم بچهن دیگه! نم، فهمم؛! حتما خوششون میاد!»

کاملاً ساکت نشسته بودم و مثل بچه‌های مودب که به حرف بزرگ‌ترشان گوش می‌دهند، گوش سپرده بودم به نظریات جالب‌توجه دخترک درباره کتاب.

دخترك ادامه داد: «منم اصلا از کتابایی که درباره بچه‌ها اما برای بزرگ‌تره‌های نویسن، خوشم نمیاد!»

حرفش تمام شده بود و راهش را کشید و رفت. من هم موبایل به دست روی آپ کتابخوان بالا و پایین می‌رفتم و کتاب‌ها را از زیر انگشت رد می‌کردم. درست است که قدیم‌ها این طوری بود که يك کتاب برای کسی هدیه می‌خریدی و دیگر ضامن این نبودی که طرف خوشش بیاید یا نه. اصلاً از همان قدیم گفته بودند دندان اسب پیشکشی را نباید شمرد، اما زمانه عوض شده بود. وقتی امکانش بود که اسب مدنظر برای پیشکشی را قبل از اهدا ببری دندانپزشکی و بدهی دندان‌هایش را المینت کنند و بشمارند و آن‌ها که کم است را بسازند و بگذارند سر جایش و بعد اسب را اهدا کنی، چه کاری بود اسب بینوایان را همان‌طور با دندان‌های داغان ببری هدیه بدهی به طرف؟

برای همین دخترک را صدا زدیم: «مامان جون بیا این تو، اینم اسب... یعنی چیزه، اینم اپ کتاب خون، اینم موجودی شارژ حسامون روی این اپ. برو خودت دو تا کتاب به انتخاب خودت تا سقف ۳۰ تومن بخر.»

دیگری جریان را نگرفتم و اسب و کتاب و دندان و دخترک را
وانهادم و رفتم بی کارهای خودم.

نیم ساعت بعد دخترک تبلت به دست آمد سروقتم: «مامان اپ کتابخونتو نگاه کن.»

موبایل را برداشتم و اپ را باز کردم و همان طور که با چشم سریع صفحه را دنبال تغییرات جدید می‌گشتم، پرسیدم: «چی شده؟» و همان لحظه متوجه منظور دخترک شدم. علامت کتابخانه در پایین صفحه اپ فعال شده بود. دخترک گفت: «می‌خواستم کتاب بخرم، دیدم توی همین اپ کتابخونه داره. حق عضویت پرداخت می‌کنی برای یه مدت، توی اون مدت این همه کتاب رایگان می‌تونی بخونی. دیگه کتاب نخریدم، به جاش حق عضویت کتابخونه شو خریدم.»

لبخند زدم. دخترک به جای يك اسب دندان لمینتی، يك اصطبل اسب قبارق با دندان‌های طبیعی خریده بود. [